

دست ما برود و چون دیگران برویم و بروی ایمان آوریم. اکنون، بیایید تا عهدی بکنیم که بعد از این استماع قرآن از محمد نکنیم.» پس، عهدی بکردند که دیگر بار «قرآن» نشنوند. بعد از آن، اخنس ابن شریق برخاست و به خلوت بر ابوسفیان ابن حرب رفت و گفت «یا ابوحنظله (و کنیت ابوسفیان «ابوحنظله» بود)، رای تو در این قرآن که از محمد بشنیدی چیست؟»

ابوسفیان گفت «به خدای که سخنی سخت نیکو یافتم و بعضی از آن فهم بکردم و بدانستم که مراد از آن چیست و بعضی دیگر خود فهم نکردم و ندانستم که مقصود از آن چیست.»

اخنس ابن شریق گفت «به خدای که من نیز همچین یافتم.»

پس هر دو برخاستند و به خلوت، بر ابوجهل رفتند و گفتند «ای ابوالحکم، رای تو در این قرآن که از محمد شنیدی چیست؟»

ابوجهل گفت «ای قوم، من چیزی شنیدم که به کاری باز آمدی. ولیکن من حقیقت حال با شما بگویم که این چیست که محمد پیش گرفته است.»
گفتند «بگوی!»

گفت «بدانید که بنی عبدمناف که قبیله‌ی محمدند با ما که قریش هستیم پیوسته در شرف و بزرگی مُنازعت نموده‌اند. و ما در هر منصب که ایشان تصدی نمودند، مقابلی با ایشان بکردیم و مُجارات با ایشان بنمودیم، چنان که ایشان را با ما فضلی و تقدیمی در هیچ حال پیدا نشد. چرا که اگر ایشان طعام به درویشان دادند، ما نیز دادیم و اگر ایشان مردم را عطا بخشیدند، ما نیز بخشیدیم و اگر ایشان عاجز به خود پناه دادند، ما نیز دادیم و اگر ایشان تعصب و حمایت مردم بکردند، ما نیز بکردیم — چنان که در جمله‌ی افعال پرّ و افعال حسنه، ما با ایشان مُتساوی بودیم. چون هیچ دیگر نتوانستند کرد و در هیچ حال تقدیمی بر ما نتوانستند کردن، درآمدند و این محمد درآوردند تا پیامد و دعوی پیغامبری آغاز کرد و دینی دیگر نهاد و مردم را به دین خود دعوت کرد و هر ساعت گوید که وحی از آسمان به من آمد، تا ما مقابلی با ایشان نتوانیم کرد و شرف و فضلی ایشان بر ما ظاهر شود. اکنون، به خدای که من هرگز به محمد ایمان نیاورم و اگر سرم بپرند.»

چون ابوجهل چنین بگفت، ابوسفیان و اخنس دانستند که وی سخن از حسد گفت. برخاستند و هیچ نگفتند و برفتند از پیش وی.

و بعد از آن، هرگاه که سید «قرآن» خواندی و قوم قریش را به راه اسلام دعوت کردی، از سر استهزا گفتند «ای محمد، گوشه‌های ما گران است و سخن تو نمی‌شنود و ده‌های ما غافل است و سخن تو فهم نمی‌کند و میان ما و تو حجاب است و ما تو را نمی‌بینیم و نمی‌توانیم دیدن. اکنون، تو برو و به کار خود باش — که ما به کار خود هستیم. تو را با ما کاری نیست و ما را با تو کاری نه.»

حکایتِ مُسْتَضْعَفَانِ

که کافران ایشان را عذاب می‌کردند

محمد ابن اسحاق گوید کفار قریش چون با سید و کبار صحابه‌ی وی هیچ نمی‌توانستند کرد و نمی‌یارسند ایشان را رنجاندن، با هم مواضعت کردند و هر کس که عاجز تر بود از مسلمانان که وی را قبیله‌ای و عشیره‌ای نبود و مددی نداشت، او را می‌گرفتند و در عذاب می‌کشیدند و بعضی را به گرسنگی و بعضی را به تشنگی و بعضی را به آفتاب گرم، ایشان را می‌بردند و چوب می‌زدند، تا بعضی که در مسلمانان ضعیف حال بودند مُرْتَد می‌شدند و بعضی که قوی حال و صاحب نفس بودند، در بلا صبر می‌کردند و در مسلمانان ثبات می‌نمودند.

و از جمله‌ی مُسْتَضْعَفَانِ که کافران ایشان را عذاب می‌کردند، یکی پِلَالِ حَبَشِی بود. و پِلَالِ مولایی بود از قبیله‌ی بنی جُمَح و بنده‌ی اُمّیه ابن خَلَف بود. و این اُمّیه ابن خَلَف عظیم بغض مسلمانان در دل داشتی و هر روز پِلَال را بر گرفتی و به بَطْحایِ مکه بردی و در میان ریگ گرم، در صمیم تابستان، برهنه او را بخوابانیدی و سنگی بزرگ بیاوردی و بر اشکم وی نهادی و گفتی «ای سیاه، یا به محمد کافر شو و لات و عُزّا را سجود بر، یا تا بمیری من تو را هر روز چنین عذاب می‌کنم.»

پِلَال جواب دادی و گفتی «أَحَدٌ، أَحَدٌ.» یعنی من به جز خداوند یکتای بی‌همتا خدایی را نشناسم و به جز دین محمد دینی دیگر نخواهم.»

یک روز، وَرَقَه ابنِ نَوْفَل می‌گذشت، بِلَال را دید به آن صفت وی را عذاب می‌کردند و او می‌گفت «أَحَدٌ، أَحَدٌ. خداوند! فریاد رس، فریادِ منِ بی‌چاره رس!»
وَرَقَه ابنِ نَوْفَل بگریست و نزدیکِ بِلَال رفت و او را گفت «بِلال، صبر می‌کن و همچنین أَحَدٌ أَحَدٌ می‌خوان — که او باشد که فریادِ تو رسد.» و بعد از آن، روی به اُمّیه ابنِ خَلْف کرد و گفت «ای اُمّیه، شرم نداری از خدای که این بی‌چاره را چنین عذاب می‌کنی؟»

اُمّیه گفت «او را هر روز چنین عذاب خواهد بودن تا بمیرد یا به محمّد کافر شود.»
وَرَقَه گفت «به خدای که اگر وی در این عذاب بمیرد، شهید میرد و من تُرَبَّتِ وی زیارتگاهی سازم و هر روز خویشتن را در آن می‌مالم.»
اُمّیه ابنِ خَلْف التفتات به سخنی وَرَقَه ابنِ نَوْفَل نکرد و بِلَال را همچنین عذاب می‌کرد. تا روزی، ابوبکر او را دید به آن صفت عذاب می‌کردند. روی به اُمّیه ابنِ خَلْف کرد و گفت «از خدای نمی‌ترسی که این مسکین را چنین عذاب می‌کنی؟ تا کی او را عذاب کنی؟ آخر، از خدای شرمی بدار!»

اُمّیه ابنِ خَلْف گفت «ای پسرِ قُحافه، تو او را به زیان بردی و از بُت پرستیدن تو او را بازداشتی و به دینِ محمّد درآوردی. اکنون، تو وی را باز رهان و وی را از من بخر، اگر تو را بر وی بخشایشی هست!»
ابوبکر گفت «مرا بنده‌ای هست سیاهی زنگی و هر چابکی که خواهی از دستِ او برآید و بِلال مردی ضعیف است و از وی کاری برنیاید. او را به عوضِ بِلال، از من بستان و بِلال به من ده!»
گفت «شاید.»

ابوبکر زنگی را بداد و بِلال را بستد و او را آزاد کرد.
و ابوبکر تا به مدینه رفت، هفت تن از مسلمانان که در دستِ کافران محبوس بودند بازخریده بود و آزاد کرده بود. از آن هفت تن، دو مرد بودند و پنج زن بودند. آن دو مرد یکی بِلالِ حَبَشی بود و یکی عامِر ابنِ قُهیره. و فضایلِ بِلال خود معلوم است و عامِر ابنِ قُهیره هم از کِبَارِ صَحَابَه بود و در غزوه بدر و أُحُد حاضر شده بود و بعد از آن، با اصحابِ بَئِرِ مَعُونَه شهید شد. و این پنج تن زنِ دیگر اُمّ عُبَیْس بود و یکی دیگر زَئیره بود. و این زَئیره بعد از آن که از بُت پرستیدن مسلمان شد، اتفاق را، چون مسلمان شده

بود، چشمها از وی برفت. کافران سرزنشِ وی کردند و گفتند «ای زَئیره، لات و عَزَّا چشمها از تو بازستدند، چون تو از دینِ ایشان بگردیدی.»

زَئیره گفت «لا والله — که لات و عَزَّا نه منفعت به کسی توانند رسانیدن و نه مَضَرَّت. لیکن خدای خود چنین تقدیر کرده بود.»

و هم در شب که کافران سرزنشِ وی کرده بودند، زَئیره دلتنگ بخت. روزِ دیگر، چون برخاست، حق تعالی چشمها به وی باز داده بود بهتر از آن که اوّل بود. کافران چون چنان دیدند، خجل شدند از آن سخن که گفته بودند.

دیگر نهدیه و دخترِ وی بود. و ایشان — هر دو — پرستارِ زنی بودند و از بهرِ آن که مسلمان شده بودند، آن زن پیوسته ایشان را رنجانیدی و کارهای سخت فرمودی. روزی، ابوبکر بر ایشان بگذشت. دید که آن زن ایشان را عذاب می‌کرد و کارهای سخت می‌فرمود. ابوبکر گفت «ای زن، این مسکینان را چند عذاب کنی؟ آخر، از خدای شرم نداری؟» بعد از آن، ابوبکر ایشان را — هر دو — بخريد و آزاد کرد.

و کنیزکی دیگر بود از قبیله‌ی بنی عدی و مسلمان شده بود و عمر او را عذاب می‌داد. و عمر در آن وقت به اسلام نیامده بود. و از جمله، یک روز، از بسیاری که وی رازده بود، رنجبه شده بود و او را ملال آمده بود. بعد از آن، دست از وی برداشت و گفت «نه از آن دست از تو برداشتم که بر تو ببخشودم، لیکن از بس که تو را بزدم ملول شدم.» بعد از آن، ابوبکر آن کنیزکِ دیگر بخريد و آزاد کرد.

و از بس که ابوبکر آن جماعت از ضعیفان که مسلمان شده بودند و کافران ایشان را عذاب می‌کردند می‌خرید و ایشان را آزاد می‌کرد، پدرش — ابو قُحافه — روزی گفت «ای پسرِ من، اگر این بندگان که می‌خری و ایشان را آزاد می‌کنی باری جماعتی آقویا بودندی که آخر روزی به کارِ تو باز آمدندی، اولاتر بودی از این مُشتی ضعیفان و زنان که ایشان را می‌خری و آزاد می‌کنی و هرگز به هیچ کارِ تو باز نیایند.»

ابوبکر جوابِ پدر باز داد و گفت «ای پدرِ من، من ایشان از بهرِ خدمتِ خدای می‌خرم، نه از بهرِ خدمتِ خود. ضعیفان و عاجزان خدمتِ خدای را بهتر شایند.»

و از جمله‌ی مستضعفان، عَمَّار ابن یاسر بود که کافران وی را عذاب می‌کردند و همچنین مادر و پدر و خاندانِ وی، جمله مسلمان شده بودند و ایشان را نیز عذاب

می‌کردند. و عَمَّار ابن یاسِر از قبیله‌ی بنی مخزوم بود. مهترانِ قبیله‌ی بنی مخزوم بفرمودند و هر روز ایشان را برگرفتندی و به بَطْحایِ مکه بردندی و در ریگِ گرم ایشان را بخوابانیدندی و به انواع ایشان را عذاب کردند.

یک روز، سید بر ایشان بگذشت. دید که ایشان را عذاب می‌کردند. نزدیک ایشان رفت و گفت «ای آلِ یاسِر، صبر کنید در این عذاب س که فردا بهشت جای شما خواهد بود.»

پس مادرِ عَمَّار در آن عذاب هلاک شد. و هر چند او را عذاب می‌کردند و می‌گفتند «از دینِ محمد بیزار شو،» مادرِ عَمَّار می‌گفت «رَبِّی اللهُ أَحَدٌ و دینی دینِ محمد.»

و ابوجهل در این باب از همه‌ی قُریش بتر بود و پیوسته به هر قبیله‌ای از قُریش دویدی و ایشان را اغرا کردی تا جماعتی از ضعیفان که مسلمان شده بودند در میان ایشان عذاب کردند و در آن کوشیدندی که ایشان را از مسلمانی برآوردندی. و اگر کسی بودی که مسلمان شده بودی که او را در قبیله شرفی و منزلتی بودی چنان که نیارستندی او را رنجانیدن، ابوجهل به سرزنش و ملامتِ وی درآمدی و گفتی «ای فلان، دیدی که چه کردی؟ دینِ آبا و اجداد رها کردی و به دینِ محمد درآمدی؟ این هیچ عاقل نکند که تو کردی. ما چنان پنداشتیم که تو را عقلی و کفایتی هست. اکنون، بدانستیم که تو را هیچ کفایتی و رای نیست.» و از این جنس تعبیر کردی و مردم را به آن داشتی که به سرزنش و ملامتِ وی درآمدندی. و اگر تقدیراً مردی بودی بازرگان که به اسلام درآمده بودی، مردم را بگفتی که با وی معاملت نکردندی و پیوسته در بندِ کارشکنی وی بودی و به هر طریق او را رنجانیدی و خُسرانِ مالِ وی طلبیدی.

ابن عبّاس گوید که صحابه‌ی سید در عذابِ کُفّار به حدّی رسیدند که ایشان را رُخصه‌ی کلمه‌ی کُفر بودی که به ظاهر بگفتندی و خود را از عذابِ ایشان خلاص دادندی.

در هجرتِ اصحاب به حبش

محمد ابن اسحاق گوید چون سید اصحاب خود را چنان دید معذب در دست کافران و آیت قتال نیامده بود که با کافران جنگ کردی، ایشان را دستوری داد تا به ولایت حبش هجرت کنند — پیشِ مَلِکِ نَجَاشی. و آن اوّل هجرت بود در اسلام. و سید گفت «ای صحابه‌ی من، اگر می‌خواهید، به زمینِ حبش هجرت کنید — که آنجا پادشاهی هست (یعنی نَجَاشی) که ظلم روا نمی‌دارد و پیشِ وی کسی بر کسی ظلم نمی‌تواند کردن. و زمینِ حبش زمینی نیکوست و در مردمِ آنجا جز صدق و راستی نباشد. و آن جایگاه می‌باشید تا خدای قَرَجی فرستد و آن‌گاه اگر خواهید، باز پیشِ من آیید.»

پس صحابه چون اجازت از سید بیافتند، قصدِ حبش کردند.

نخستین کسی که هجرت کرد عثمان ابن عفان بود، با رُقَیَّه — دخترِ سید — که در خانه‌ی وی بود. و بعد از عثمان، ابو حذیفه ابن عتبّه ابن ربیعّه بود که هجرت کرد. و بعد از وی، زُبَیر ابن عوّام بود. و بعد از وی، مُصعب ابن عمیر بود. و بعد از وی، عبدالرحمان ابن عوف. و بعد از وی، ابو سلمه ابن عبدالآسد ابن هلال. و بعد از وی، عثمان ابن مظعون. و بعد از وی، عامر ابن ربیعّه. و بعد از وی، ابو سبره ابن ابی رُهم. و بعد از وی، شهیل ابن بیضا. این ده تن از صحابه آن بودند که پیشتر از همه به حبش هجرت کردند و سید عثمان ابن مظعون بر سر ایشان امیر کرد.

و بعد از ایشان، جعفر ابن ابی طالب هجرت کرد و بعد از جعفر، صحابه روی در نهادند و می‌رفتند، تا هشتاد و سه مرد از صحابه — بعضی با اهل و عیال و بعضی مجرد — به حبش هجرت کردند.

پس آن جماعتِ صحابه چون به حبش هجرت کردند و آن جایگاه مُقام گرفتند، نَجَاشی ایشان را مُراعات و تیارداشت فرمود و دلخوشی بسیار داد و به فراغ دل عبادتِ حق تعالی می‌گزاردند و دینِ اسلام را می‌پرستیدند. نه ایشان را اندیشه از کسی بود و نه خوفی از دشمنی. و بعد از آن، شعرها بگفتند و حُسنِ مجاورتِ مَلِکِ نَجَاشی و احسانِ وی با ایشان و شُکرِ وی در همه انواع در آن باز نمودند و به مکه فرستادند با اصحابِ دیگر از

مسلمانان.

محمد ابن اسحاق گوید که چون خبر به کافرانِ قُرَیش رسید که صحابه در حبش علیٰ احسنِ الحال روزگار می‌گذرانند و ملک نجاشی پیوسته ایشان را مُراعات و دلداری می‌کرد، حسد بردند و با یکدیگر مشورت کردند که «نباید گذاشتن که صحابه‌ی محمد چنین در حبش متمکن شوند و به این صفت در پیشِ ملک نجاشی منظور و مقبول باشند.» پس، اتفاق کردند و تحفه‌ای چند بسیار ترتیب کردند از بهرِ ملک نجاشی و بطارقه و از معروفانِ قُرَیش، عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص را راست کردند و ایشان را وصیت کردند تا پیشتر تحفه‌های بطارقه و خواص و حواشی ملک نجاشی بدهند و یک به یک ایشان را باز بینند و بعد از آن، تحفه‌های نجاشی از پیش بفرستند و آن‌گاه خود بروند و سخن بگویند و التماسی که ایشان را باشد عرض دهند. و غرض ایشان آن بود تا نجاشی صحابه‌ی سید باز مکه فرستد و ایشان را دیگر بار در عذاب فتنه افکند.

و ابوطالب — عمّ سید — چون از این حال آگاه شد و بدانست که قُرَیش رسولان خواهند فرستاد، چند بیت بگفت به تعریض، تحریض ملک نجاشی کرد تا قولِ رسولانِ قُرَیش نشنود و به عادت و قاعده‌ی خود، مُراعات از اصحابِ سید باز نگیرد. و آن بیتها بنوشت و پنهانِ رسولانِ قُرَیش، به کسی داد تا به ملک نجاشی رسانند.

أمّ سلمه حکایت کند چون رسولانِ قُرَیش — عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص — به حبش آمدند، آن‌چنان که قُرَیش وصیت کرده بودند، اول تحفه‌های بطارقه رسانیدند و خواصِ ملک و با ایشان بگفتند که «ما از بهرِ آن به خدمتِ ملک آمده‌ایم که جماعتی از قوم ما که غلامانِ ما بودند گریخته‌اند و آنجا آمده‌اند و مقام ساخته‌اند، تا ملک ایشان را به دستِ ما باز دهد و ما ایشان را به مکه باز بریم — بر اشراف و مهترانِ قوم.» و بعد از آن، بگفتند که «سببِ گریختنِ ایشان آن بود که در مکه مردی پیدا شده است و دعوی دروغ آغاز کرده و ایشان از میانِ قوم مُتابعتِ وی کردند و دینِ آبا و اجداد بگذاشته‌اند. چون مهترانِ قوم خواستند تا ایشان را تأدیب کنند و ایشان را به ملتِ آبا و اجداد باز برند، از پیشِ ایشان بگریختند و به آنجا آمدند. اکنون، چون ما پیشِ ملک سخن گوئیم، شما ما را یاری دهید و اشارت کنید به ملک تا ایشان را به دستِ ما باز دهد، تا ما ایشان را به مکه باز بریم. و اگر ملک گوید تا من پیشتر ایشان را حاضر کنم و سخن

ایشان بشنوم، باز آن مگذارید و با وی بگویید که ایشان جماعتی سفیهانند، چون در مجلس تو حاضر شوند و تو سخن ایشان بشنوی؟» و غرض عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص و دیگران از این سخن آن بود که می دانستند که چون ملک ایشان را حاضر کند و از ایشان بپرسد و ایشان احوال خود بگویند و «قرآن» — که کلام خدای است — پیش وی بخوانند، ملک میل به سخن ایشان کند و بداند که قریش به ناحق طلب ایشان می کنند: آن گاه، اجابت رسولان ایشان نکند و قول ایشان معتبر ندارد.

بطارقه و خواص ملک نجاشی ایشان را دلخوشی دادند چون تحفه ها بسته بودند و گفتند «شما فارغ باشید که ملک را به آن داریم که این جماعت در حال به شما باز دهد و شما ایشان را هر جای که خواهید می برید — که ملک را از بودن و رفتن ایشان هیچ سودی و زیانی ندارد.»

بعد از آن، تحفه های ملک نجاشی بیرون آوردند و به حاجبان و خواص وی دادند تا برسانیدند و او را آگاهی دادند که «رسولان از مهتران قریش رسیده اند و می خواهند که ملک را ببینند و سخنی که دارند در خدمت بگویند.»

ملک نجاشی ایشان را دستوری داد و برفتند و ایشان را بیاوردند.

چون بیامدند، تحیت و خدمت ملک بگزاردند. چون خدمت و تحیت وی گزارده بودند، بنشستند و سخن آغاز کردند و گفتند «ای ملک، مهتران قریش ما را به خدمت تو فرستادند، از بهر آن که جماعتی از سفیهان قوم از پیش ایشان بگریخته اند و این جایگاه آمده اند و مقام ساخته اند. و سبب گریختن ایشان آن بود که مردی در مکه پیدا شده است و دینی نو بنهاده است و ملتی دیگر آغاز کرده و از میان قوم، این جماعت نادان بودند و به سخن وی فریفته شدند و متابعت وی نمودند و دین آبا و اجداد را کردند. و مهتران قوم چون این حال بدانستند، خواستند تا ایشان را تأدیب کنند، از پیش بگریختند و این جایگاه آمده اند و مقام ساخته اند. اکنون، التماس ما از خدمت آن است که ایشان را به دست ما باز دهی تا ما ایشان را به مکه بازبریم، بر مهتران قریش — که مهتران قوم به غور احوال ایشان بهتر رسند و مثالب و معایب ایشان بهتر دانند.»

چون ایشان این سخن ها گفته بودند، بطارقه و خواص ملک که بر پای ایستاده بودند به یکبار آواز برآوردند و گفتند «ای ملک، راست می گویند و ملک را از رفتن و بودن این جماعت سودی و زیانی نباشد و واجب کند التماس ایشان مبدول داشتن و این جماعت

را به دستِ ایشان باز دادن.»

چون این سخن بگفتند و این تعصب نمودند، نجاشی برخاست و گفت «لا وَالله. جماعتی که از همه‌ی عالم جوارِ من اختیار کردند و از جمله‌ی پادشاهانِ روی زمین اِلتجا به من آوردند، چه گونه من ایشان را به دستِ شما باز دهم؟ تا من ایشان را حاضر کنم و سخنِ ایشان بشنوم و کیفیتِ احوالِ ایشان باز دانم: آن‌گاه اگر اینان راست می‌گویند و به حق ایشان را باز می‌طلبند، من رضایِ اینان بجویم و عهد و پیمان از بهر ایشان بخواهم و ایشان را به دلخوشی گُسیل کنم. و اگر اینان بر ایشان ظلم کرده‌اند و در حقِ ایشان خلاف کرده‌اند، من هرگز ایشان را به دستِ شما ندهم و تا ایشان را مُراد باشد که در ولایتِ من باشند، من ایشان را تیارداشت کنم و مُراعات و شَفَقَت و احسان در حقِ ایشان هیچ کم نکنم.»

چون نجاشی چنین بگفت، همه خاموش شدند و آن‌گاه کس فرستادند و صحابه را بخواندند.

اُمّ سلمه گفت چون مردِ نجاشی بیامد به بر صحابه و ایشان را بخواند، دانستند که ایشان را از بهر چه می‌خوانند. پس جمله به هم آمدند و با هم اتفاق کردند که پیشِ نجاشی چه گویند و جوابِ سخنِ وی چه دهند و اتفاق بر آن کردند که آن چه حق باشد بگویند و آن چه خدای و پیغامبر ایشان را فرموده است جوابِ ایشان باز دهند.

و نجاشی دینِ ترسایی داشت و فرموده بود و جمله‌ی آساقفه و رَهابین و جمله‌ی علّهای ایشان حاضر کرده بودند و مصاحف‌های «تورات» و «انجیل» بگسترانیده بودند. چون صحابه در شدند، نجاشی روی به ایشان کرد و گفت «ای قوم، این چه دین است که شما آن را بر پای داشته‌اید؟»

از میانِ قوم، جعفر ابن ابی طالب به سخن درآمد و گفت «ای پادشاه، بدان که ما از قومی از اهلِ جاهلیت بودیم و بُتان را می‌پرستیدیم و مُردارِ همی خوردیم و ارتکابِ فواحش می‌کردیم و قطعِ ارحام و رنجانیدنِ خاص و عام و ظلم بر ضعیفان و حیف بر همسایگان کار و عادتِ ما بود، تا خدای بر ما رحمت کرد و از میانِ قوم کسی را برانگیخت و او را به رسالت به ما فرستاد که وی به نَسَب و حَسَب از همه معروف‌تر و به صدق و امانت از همه مشهورتر، ما را به توحید و عبادتِ خداوند فرمود و از پرستیدنِ بُتان ما را منع کرد و از جمله‌ی فواحش ما را نهی کرد و قرآنِ کلامِ الله بر ما می‌خواند و

احکام شریعت ما را می‌آموخت. آن‌گاه، از میان قوم، ما تصدیق‌وی نمودیم و متابعت‌وی می‌کردیم و به دین‌وی درآمدیم و ترکِ بُت پرستیدن بکردیم و آن چه وی ما را می‌فرمود به جای می‌آوردیم. پس قوم بر ما تعدی کردند و دستِ ظلم و ستم بر ما بگشودند و پیوسته ما را می‌رنجاندند و در فتنه و بلا می‌افگندند، تا چون پیغامبرِ ما حال به آن صفت دید، ما را دستوری داد تا هجرت کردیم و به ولایتِ تو درآمدیم و این جایگاه مُقام ساختیم تا خدای فرجی فرستد. اکنون، قوم چون بدانستند که ما را این جایگاه خوش است و تو را با ما نظیرِ عنایت است، حَسَد بردند و این رسولان بفرستادند تا تو ما را به دستِ ایشان بازدهی و ایشان ما را به مکه برند و دیگر باره ما را در بلا و فتنه افگندند.»

چون جعفر این سخن بگفت، نجاشی گفت «هیچ دانی از این قرآن که محمد به شما آورده است؟»

گفت «بلی.»

نجاشی گفت «برخوان!»

جعفر آغاز کرد و آواز برداشت و چون پاره‌ای از سورتِ «مریم» برخوانده بود، نجاشی و اساقفه که حاضر بودند، جمله به گریستن درآمدند و چندان بگریستند که دامن‌های ایشان از آب دیدگان تر شد.

آن‌گاه، نجاشی گفت «این سخن (یعنی قرآن) و آن چه عیسا آورده است هر دو از یک مشکات بیرون آمده است.» پس روی باز عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص کرد و گفت «برخیزید و بروید! به خدای سوگند می‌خورم که من ایشان را هرگز به دستِ شما ندهم.»

عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص — هر دو — برخاستند و دل‌تنگ از پیش نجاشی به درآمدند. چون به در آمده بودند، عمرو ابن عاص عبدالله ابن ابی ربیع را گفت «به خدای که من فردا باز بر نجاشی روم و سخنی بگویم در حقِّ ایشان که نجاشی به آن دارم که ایشان را هلاک کند.»

عبدالله گفت «ای عمرو، این چندین مُبالغت نباید نمودن و این چندین سعی نباید کرد در هلاکِ ایشان — که اگر چه ایشان مخالفِ دینِ ما نموده‌اند، امّا هم خویشانِ ما اند.»
عمرو گفت «لابد باشد که من فردا بروم و این سخن بگویم.»

عبدالله گفت «چه خواهی گفت؟»

عمر و گفت «بگویم که ایشان می‌گویند که عیسا بنده‌ای ست.»

روز دیگر، باز رفتند پیش نجاشی. عمرو ابن عاص گفت «ای ملک، تو خود نمی‌دانی که این جماعت در حق عیسا چه می‌گویند؟»

نجاشی گفت «چه می‌گویند؟»

عمر و گفت «می‌گویند که عیسا بنده است. اگر می‌خواهی، ایشان را بخوان، تا بدانی که من راست می‌گویم.»

نجاشی کس فرستاد و دیگر بار، صحابه را باز خواند.

ام سلمه گفت چون رسول نجاشی بیامد و صحابه را بر خواند و احوال بگفت که ایشان را از بهر چه می‌خواهند، همه دلتنگ شدند و با هم بنشستند و گفتند «چه گوئیم که ما از این ورطه برهیم؟» اتفاق کردند که آن چه خدای و پیغامبر وی خبر باز داده است بگویند و هیچ اندیشه نبرند از کس.

چون پیش نجاشی آمدند، نجاشی روی با ایشان کرد و گفت «ای قوم، شما در حق عیسا ابن مریم چه گوئید؟»

جعفر ابن ابی طالب گفت «ای ملک، ما در حق عیسا آن می‌گوئیم که خدای و رسول او بگفته است.»

نجاشی گفت «آن چیست؟»

جعفر گفت «عیسا بنده‌ی خدای است و رسول وی است و کلمه‌ی وی است و روح وی است که به مریم فرستاد و در وی افگند تا به قدرت بی‌علتش، عیسا بی‌پدر از وی به وجود آمد.»

چون جعفر این بگفت، نجاشی از آن تعجب کرد و چوب پاره‌ای برگرفت و گفت «ای سبحان الله! آن چه گفت یک حرف از صفت عیسا، چنان که در تورات و انجیل بود، خطا نکرد و نعمت و صفت وی چنان که بود بگفت.»

بطارقه چون دیدند که نجاشی تصدیق جعفر کرد در صفت عیسا، ایشان را ناخوش آمد و روی بگردانیدند و گردن کج کردند، چرا که اعتقاد ایشان در حق عیسا نه آن بود که جعفر گفته بود.

لیکن نجاشی اعتقاد راست داشت و آن چه جعفر گفت بر وفق اعتقاد وی بود. چون

بطارقه سرگران کردند و روی بگردانیدند، نجاشی خشم گرفت و گفت «اگر خواهید، سرگران می‌دارید و اگر خواهید، مدارید — که اعتقاد من در حق عیسا این است که وی گفت.» (یعنی جعفر.) بعد از آن، روی باز صحابه کرد و گفت «ای قوم، بروید و دل خوش دارید — که اگر به پُری روی زمین زر و سیم پیش من فرو ریزند، من شما به دست رسولان قریش ندهم.» و فرمود تا هدیه‌ها که آورده بودند بر ایشان رد باز کردند و گفت «این نجفه‌ها و هدیه‌ها باز ایشان دهید — که من رشوت نستادم و فرمان کس نبرم به آن که مسلمانان را رنجانم.»

پس چون هدیه‌ها بر ایشان رد باز کردند، عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص شرمسار و خجل شدند و دلتنگ از پیش نجاشی برخاستند و بیرون آمدند. و در شب، بگریختند و روی باز مکه نهادند.

و نجاشی بعد از آن که ایشان رفته بودند، صحابه را دلخوشی داد و مُراعات بسیار کرد و ایشان شادمان از پیش وی برخاستند و بیرون آمدند. و به فراغ دل در حبش می‌بودند و در رفاهیت حال و سعت مال و حشمت روزگار می‌گذرانیدند و پیوسته از بس مُراعات که نجاشی ایشان را می‌کرد، دعای خیر وی می‌گفتند و دوام دولت وی می‌خواستند.

تا اتفاق افتاد و لشکری از بیرون به خصمی نجاشی درآمدند. صحابه از آن عظیم دلتنگ شدند. گفتند «مبادا که لشکر بیرون بر نجاشی غلبه کنند و آن‌گاه ایشان ما را شناسند و حرمت ما ندارند.»

ام سلمه گوید که ما هرگز چنان دلتنگ نشدیم که آن روز که گفتند که لشکری به خصمی نجاشی آمدند. و صحابه شب و روز دست به دعا برداشته بودند و خدای را می‌خواندند تا نجاشی بر ایشان ظفر یابد.

چون نجاشی لشکر پکرد و به جنگ ایشان رفت، صحابه از بس که دلمشغول بودند از بهر ملک نجاشی، زبیر ابن عوام را بفرستادند تا برود و ببیند که ظفر که را خواهد بود. و رود نیل در میان بود. زبیر چابک بود. خیکی باد درش کرد و بر آن نشست و از رود نیل بگذشت و به آنجا رفت که مَصاف داده بودند. و در حال که زبیر ابن عوام برسید، نجاشی ظفر یافت بر لشکر دشمن خود و ایشان را به هزیمت کرد و از ایشان بسیار به قتل آورد. زبیر چون حال چنان دید، در حال روی باز پس کرد و رود نیل باز بُرید و باز آمد تا

صحابه‌ی خود را از آن خبر دهد. و صحابه چون زبیر را بدیدند، پیش وی دویدند. زبیر آواز برداشت و گفت «بشارت باد شما را که نجاشی بر دشمن خود ظفر یافت و خدای دشمن وی مقهور کرد.»

صحابه شاد شدند و بعد از آن، حکایت کردند و گفتند هرگز چنان خرمی به ما نرسید که آن روز که زبیر ابن عوام بشارت آورد که نجاشی مظفر شد بر دشمن خود.

پس اهل حبش چون بدانستند بعد از آن که نجاشی ثُفّه‌های قُریش رد باز کرد که اعتقاد وی در حقّ عیسا برخلاف اعتقاد ایشان است و میل وی به جانب اسلام و مسلمانانست، بر وی خروج کردند و به خصمی وی بیرون آمدند. و نجاشی چون دید که اهل حبش خروج کردند و به خصمی وی بیرون آمدند، کس فرستاد بر صحابه و ایشان را چند کشتی معین کرد و اسباب ایشان در آن بساختند و ایشان در آن نشاندند و گفت «انتظار می‌کنید. اگر من بر اهل حبش غلبه کنم، پس شما باز آید و در حبش می‌باشید، همچنان که بودید. و اگر اهل حبش بر من غلبه کنند، پس شما کشتی‌ها برانید و هر کجا که خواهید بروید.»

و چون ایشان را این پیغام فرستاده بود، پاره‌ای کاغذ بخواست و اعتقاد خود در آن نوشت و این چنین نوشت که «من که نجاشی‌ام، گواهی می‌دهم که خدای یکی است و محمد پیغامبر وی است بحق و عیسا پیغامبر و بنده‌ی وی است و کلمه و روح وی است که در مریم دمید و از آن عیسا پیدا شد.»

چون این نوشته بود، آن کاغذ را تعویذ ساخت و بر بازوی راست بست و برخاست و به جنگ اهل حبش رفت. و پیش از آن که جنگ کردی، ایشان را گفت «ای اهل حبش، نه من پادشاه شما بودم؟»

گفتند «بلی.»

گفت «نه عدل کار فرمودم با شما؟»

گفتند «بلی.»

گفت «پس چرا بر من خروج کرده‌اید؟»

گفتند «تو مفارقت دین ما نموده‌ای و اعتقادی دیگر در حقّ عیسا داری.»

نجاشی گفت «شما چه اعتقاد دارید در حقّ عیسا؟»

گفتند «ما می‌گوییم که عیسا پسرِ خدای است و تو می‌گویی که وی بنده‌ی خدای است.»

آن‌گاه، نجاشی با ایشان مُغَالَطَت کرد و گفت «من نیز همین می‌گویم در حقِّ عیسا.» و دست بر آن تعویذ نهاد که در بازو بسته بود؛ یعنی اعتقادِ من در حقِّ عیسا این است که در این تعویذ است. ایشان ندانستند که وی چه می‌گوید و پنداشتند که وی می‌گوید که «من نیز همین می‌گویم در حقِّ عیسا که شما می‌گویید.»

آن‌گاه، همه فرود آمدند و پیاده پیشِ وی باز شدند و قدم‌های وی بوسه دادند و گفتند «چون چنین است، ما همه متفق شدیم به آن که تویی پادشاهِ ما و تویی حاکم و مالکِ ما.»

پس نجاشی به آن مُغَالَطَت، لشکرِ حبّش را باز قرارِ خود آورد و خود چنان که ایشان نمی‌دانستند، ایمان و مسلمانی می‌ورزید و متابعتِ سید می‌کرد تا از دنیا مُفَارَقَت کرد. چون خبرِ وفاتِ وی به سید رسید، بر وی نماز کرد و او را آمرزش خواست. عایشه گوید چون نجاشی از دنیا برفت، مردم بر سرِ گورِ وی پیوسته نور می‌دیدند که می‌افروخت.

در اسلام عمر

عبدالله ابن مسعود گوید تا عمر به اسلام در نیامده بود، ما که مسلمانان بودیم، نمی‌یارستیم نماز به نزدیکِ کعبه کردن. چون وی به اسلام درآمد، در پیش ایستاد و مسلمانان در دنباله‌ی وی ایستادند و می‌رفت و با کافران جنگ می‌کرد تا نزدیکِ کعبه شد و نماز کرد و مسلمانان با وی نماز کردند. و هم عبدالله ابن مسعود گفت که اسلامِ عمر فتحی بود مسلمانان را و هجرتِ وی اسلام را نُصرتی بود و اِمارتِ وی خلق را رحمتی بود و ما که مسلمان بودیم همیشه عزیز بودیم چون عمر به اسلام آمد.

در اسلامِ عمر دو روایت است: یکی روایت اهلِ مدینه کنند و روایتی دیگر مُجاهد و عطا کنند.

روایتِ اهلِ مدینه آن است که سببِ اسلامِ عمر آن بود که خواهرش فاطمه بنتِ خَبَّابِ به اسلامِ درآمد و شوهرش سعید ابن زید ابن عمر و ابن نُفَیل همچنین مسلمان شده بود و ایشان مسلمانانِ پنهان می‌داشتند. (و یکی دیگر هم از قبیله‌ی عمر — که نامِ وی نُعَیم ابن عبدالله نَحام بود — مسلمان شده بود و از بیمِ عمر نمی‌یارسند اظهار کردن.) و خَبَّاب ابن اَرْت از پیشِ سَیدِ پیشِ ایشان رفتی و ایشان را «قرآن» آموختی. و عمر عظیم مسلمانان را دشمن داشتی و نامِ اسلام و سَیدِ پیشِ وی نشایستی گفت — که دشنام دادی و سَفاهتِ بسیار نمودی.

یک روز، کسی درآمد و گفت «ای عمر، اگر کاری خواهی کردن با محمد و اصحابِ وی، امروز وقتِ آن است، چرا که محمد با اصحاب جمله در فلان سرای جمع آمده‌اند.» و عمر هم در جاهلیت و هم در اسلام، صلابتی و مهابتی عظیم داشتی، چنان که قُرَیش از وی ترسیدندی و کس با وی نیارستی گفتن. چون آن سخن از آن مرد بشنیدی، برخاست و شمشیر حمایل کرد و قصدِ آن کرد تا برود و سَیدِ هلاک کند و مسلمانان را برنجاند. چون پاره‌ای راه رفته بود، این نُعَیم ابن عبدالله که از قبیله‌ی وی بود و مسلمان شده بود، پذیره‌ی وی بازآمد. چون دید که عمر تند است و شمشیر حمایل کرده است، پرسید که «یا عمر، کجا خواهی رفت؟»

عمر گفت «بر این صابی می‌روم که دَمار از وی برآورم.» (یعنی سَید. و اهلِ جاهلیت کسی که به اسلام درآمدی، او را «صابی» گفتندی.)
نُعَیم گفت «ای عمر، اندیشه‌ی خطاست که تو کرده‌ای و چندین خود را مغرور مدار — که اگر محمد را هلاک کنی، بنی‌هاشم و بنی‌مطلب تو را زنده بر پشتِ زمین نگذارند. باری، برو و اهلِ بیتِ خود را باز صلاح آور، آن‌گاه قصدِ محمد کن!» و نُعَیم گفت «خواهرت و دامادت — هر دو — مسلمان شده‌اند و دینِ محمد گرفته‌اند.»

عمر چون این سخن بشنید از وی، تندتر شد و هم از آن جایگاه باز خانه گردید تا پیشتر، خواهر و داماد که به اسلام درآمدند هلاک کند. چون به خانه رفت، خَبَّاب ابن اَرْت آن جایگاه بود و صحیفه در دست داشت و سورتِ «طاهها» در آن نوشته بود و خواهرِ عمر و دامادش تلقین می‌داد و سورتِ «طاهها» ایشان را در می‌آموخت.

چون دانستند که عمر به خانه خواهد آمد، خَبَّاب ابن اَرْت برخاست و بگریخت و در گوشه‌ای پنهان شد. خواهرِ عمر آن صحیفه که در دست داشت در زیر رانِ خود پنهان

کرد تا عمر آن را نبیند.

عمر آواز ایشان شنیده بود که «قرآن» همی خواندند. چون در رفت، داماد را گفت «این چه آوازی بود که من می‌شنیدم و این چه چیزی بود که شما آن را می‌خواندید؟»

خواهرش گفت «تو هیچ نشنیدی و ما هیچ نخواندیم.»

عمر به خشم رفت و دست فراز کرد و سر و روی داماد در پیش خود کشید تا او را هلاک کند. خواهر چون چنان دید، برخاست و در عمر آویخت تا نگذارد که شوهرش را هلاک کند. عمر مُشتی بر سر خواهر زد و سر وی بشکست و خون بر روی وی روان شد. چون عمر آن حرکت بکرد، ایشان مراقبتی وی از پیش برداشتند و گفتند «ای عمر، ما مُتابعَتِ مُحَمَّدِ كَرْدِه‌ایم و به دینِ وی در شده‌ایم. اکنون، اگر تو ما را پاره پاره خواهی کردن، ما از دینِ وی برنگردیم.»

عمر چون جدّاً ایشان بدید در اسلام و درنگریست و خون بر روی خواهرش روان شده بود، او را رِقَّتی درآمد و پشیمان شد از آن حرکت که کرده بود. آن گاه، دست از داماد بازداشت و روی باز خواهر کرد و گفت «ای خواهر، آن صحیفه که در دست داشتی و می‌خواندی و از من پنهان کردی به من ده تا من ببینم آن را تا خود چیست!» و عمر دیر پیشه بود و دفترها دانستی خواندن.

خواهرش گفت «ما ترسیم که آن را به دست تو دهیم.»

عمر سوگند خورد که «من آن را بخوانم و باز پس دهم.»

خواهرش چون دید که عمر از سر خشم رفت و چنان سوگند خورد، گفت «ای برادر، اگر می‌خواهی که من این صحیفه به دست تو دهم، برو و غُسلی برآور و وضویی بساز — که این کلامِ خدای است و پاک است و کسی را که طهارتش نباشد، نشاید که دست بر آن نهد.»

عمر برفت و غُسلی برآورد و وضو بساخت و آن صحیفه برگرفت و از اوّلِ سورتِ «طاهّا» تا آن جایگاه که «لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا وَمَا تَحْتَ الثَّرَى» برخوردار. چون به آن جایگاه رسید، عمر به گریستن درآمد. گفت «چه نیکو سخنی است این سخن و چه مُکَرَّمِ خطابی است این خطاب!»

چون عمر این بگفت، خَبَابِ ابْنِ أَرْتِ که از بیمِ وی پنهان شده بود، پیدا آمد و گفت «ای عمر، امید چنان می‌دارم که خدای کرامتِ اسلام تو را ارزانی خواهد کرد.»

عمر گفت «چون می دانی؟»

خَبَّاب گفت «زیرا که دیک، پیغامبر دعا می کرد و می گفت بارخدا یا، دین اسلام را قُوَّت ده به یکی از این دو تن: به ابوالحکم ابن هشام یا به عمر ابن خَطَّاب. اکنون، ای عمر، بشتاب و دعایِ سیّد در یاب — که می دانم که دعایِ وی مُستجاب شده باشد.»
عمر گفت «ای خَبَّاب، مرا راه نمای تا محمّد کجاست، تا بروم و ایمان بیاورم.»
خَبَّاب او را راه نمود.

عمر همچنان که شمشیر همایل ساخته بود، برخاست و قصدِ خدمتِ سیّد کرد. چون به آن سرای رسید که سیّد در آن بود، حلقه‌ی در بکوفت.
سیّد با اصحاب در آن سرای جمع آمده بودند و از بیم کافران، در به هم فراز کرده بودند. چون عمر درآمد و در بکوفت، یکی از اصحاب برخاست و پیامد تا نگاه کند که کیست. چون درآمد و از سوراخ در نگاه کرد، عمر را دید که شمشیر همایل کرده و بر در ایستاده. زود باز بر سیّد دوید و گفت «یا رسول الله، عمر است و شمشیر همایل کرده و بر در ایستاده.»

صَحابه جمله از وی بترسیدند و در نیارستند از پیشِ وی گشودن. حمزه گفت «یا رسول الله، بفرمای تا در از پیشِ وی بگشایند — که اگر وی به خیری آمده است، مبارک و اگر به شَرّی آمده است، من ضَمانِ شمشیرِ وی ام که همایل کرده است: که برگشَم و بر سرِ وی زَنَم و سرش بیندازم.»

حمزه چون چنین بگفت، سیّد بفرمود تا در باز کردند و عمر به اندرون آمد. سیّد از پیشِ وی باز رفت و کمرگاهِ وی بگرفت و سخت او را بجنباید و گفت «یا عمر، اگر به صلح آمده‌ای، تا دست از تو بدارم. یا به جنگ آمده‌ای، تا دَمار از روزگارِ تو برآرم.»
عمر به گریستن درآمد و گفت «یا رسول الله، لا بِلَ که آمده‌ام که به خدایی خدای و به پیغامبری تو ایمان بیاورم. أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُولُ اللَّهِ.»
چون عمر ایمان بیاورد، سیّد گفت «اللهُ اکْبَرُ.»

صَحابه چون آوازِ تکبیرِ سیّد شنیدند، دانستند که عمر ایمان آورد. صَحابه نیز همه آواز برداشتند و تکبیر بگفتند و از خرّمی همه برخاستند و پذیره‌ی عمر باز رفتند و عمر در کنار گرفتند.

چون عمر بنشست، گفت «کافران لات و عَزّا آشکارا می پرستند و ما چرا آفریدگارِ

خود پنهان پرستیم؟»

آن‌گاه، برخاست و در پیش استاد شمشیر کشیده، با کافران جنگ می‌کرد و صحابه در پی وی می‌رفتند، تا برفت و نزدیک کعبه نماز کرد.
این روایت اهل مدینه است از اسلام عمر.

و مجاهد و عطا می‌گویند که سبب اسلام عمر آن بود که عمر خود حکایت کرد که مرا خاطر آن بود که هرگز مسلمان نشوم و مسلمانان را عظیم دشمن داشتم. و من عظیم مولع بودم به شرب خمر، چنان که یک روز صبر نتوانستمی کرد. و مرا حریفانی چند بودند و مرا مجلسی معین بود و هر شب آن جایگاه جمع آمدمانی، چنان که قاعده‌ی اهل جاهلیت بود، به شرب خمر و هُو و لغو مشغول شدمانی. یک شب، به قاعده‌ی خود، برخاستم و قصد مجلس خود کردم. چون آنجا رسیدم، حریفان را ندیدم و هیچ یک نیامده بودند. گفتم چه کنم امشب؟ نتوانم که خمر نخورم. و قصد خماری‌ای کردم که خمر فروختی، تا بروم و از وی خمر بخرم و بازخورم.

چون به درِ سرای خماری رسیدم، در بکوفتم. خماری نه در سرای بود. گفتم چاره نماند. اکنون، باز خانه‌ی خود روم و این یک شب صبر کنم.

چون روی به خانه نهادم، مرا اندیشه افتاد که امشب مرا کاری نیست، بروم و چند بار طواف خانه‌ی کعبه بکنم و آن‌گاه، باز خانه‌ی خود روم.

از آن جایگاه باز گردیدم و قصد خانه‌ی کعبه کردم. چون به حرم در رفتم و به طواف مشغول شدم، سید دیدم در نماز ایستاده بود و «قرآن» همی خواند. (و سید میان رُکن یمانی و حَجْرَ الْأَسْوَدِ نماز کردی، چنان که روی هم در کعبه داشتی و هم در بیت المقدس. و در آن وقت، قبله بیت المقدس بود.)

عمر گفت چون از طواف فارغ شدم، گفتم امشب دیروقت است و به خانه باز نشاید شدن. بنشستم و استماع «قرآن» محمد کردم تا خود چيست که وی همی خواند و اندیشه کردم که اگر ظاهر نزدیک وی روم و بنشینم، مگر وی را هراسی از من بود و به فراغ نماز نتواند کرد. آن‌گاه، در زیر آستار کعبه شدم و آهسته برفتم و نزدیک حَجْرَ الْأَسْوَدِ، برابر سید، بنشستم و استماع «قرآن» می‌کردم.

چون پاره‌ای استماع کرده بودم، مرا رقتی حاصل شد و به گریستن درآمدم و بسیار

بگریستم. آن‌گاه، مرا آرزویِ اسلام برخاست. صبر کردم تا سید از نماز فارغ شد و برخاست و به خانه باز می‌رفت. چون پشت بداده بود، من برخاستم و در پی وی می‌رفتم. در میانه‌ی راه، به وی رسیدم. سید چون حس من بشنید، بازنگرید و مرا بدید و گفت «ای پسرِ خَطَّاب، به این نیمشب به چه کار آمده‌ای؟» و می‌پنداشت که من از بهرِ اذیتِ وی آمده‌ام.

گفتم «یا رسول‌الله، آمده‌ام که ایمان آورم.»
 سید خرم شد و گفت «بگوی اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»
 چون ایمان بیاوردم، سید دست به سینه‌ی من باز نهاد و به آن فرو مالید و دعا کرد و گفت «بار خدایا، تو او را در دین ثابت دارا!»
 من همچنان در خدمتِ سید برفتم تا به درِ سرای رسید. آن‌گاه، بازگردیدم.
 این روایتِ دیگر تمام شد در اسلامِ عمر.

محمد ابن اسحاق گوید ابن عمر گفت چون پدرم مسلمان شد، خواست تا جمله‌ی قُرَیش را خبر دهد از اسلامِ خود. پرسید که «کی باشد که خبرها فاشتر کند و سخن‌ها زودتر نقل کند؟»

گفتند «جمیل ابن مَعْمَرِ جُمَحی.»

عمر پیشِ وی رفت و گفت «ای جمیل، بدان که من مسلمان شدم و به خدای و محمد که پیغامبرِ وی است ایمان آوردم و دینِ وی گرفتم.»

جمیل چون این سخن بشنید، در حال برخاست و دامن برگرفت و دوان دوان آمد تا به حَرَم رسید. و قُرَیش همه آن جایگاه جمع آمده بودند. چون نزدیکِ ایشان رسید، آواز برداشت و گفت «ای قومِ قُرَیش، بدانید که عمر مسلمان شد و به دینِ محمد درآمد.»
 و عمر از پی وی در آمد و گفت «بلی — همچنین است که جمیل گفت. ای قومِ قُرَیش، بدانید که من مسلمان شدم و به خدای و پیغامبرِ ایمان آوردم و دینِ محمد گرفتم.»

چون عمر چنین بگفت، قُرَیش برخاستند و به یکبار حمله بر عمر کردند. عمر باز ایستاد و با ایشان جنگ همی کرد. عمر را می‌زدند و عمر ایشان را می‌زد، تا وقتِ نمازِ پیشین درآمد. آن‌گاه، عمر رنجه شد و بر زمین نشست. چون عمر بر زمین نشست، قُرَیش به یکبار بر سرِ وی دویدند تا وی را هلاک کنند.

عمر گفت «ای قومِ قُرَیش، هر چه می‌خواهید بکنید — که به آن خدایی که جانِ محمد در یدِ قدرتِ اوست که هر آن گاهی که سیصد مرد تمام شویم از مسلمانان، با شما که کافرانید بگوییم که چه باید کرد.»

(پس صدیقِ سخنِ عمر، در روزِ بدر، سید با سیصد مرد چنان فتوحی بکرد که اسلام تا قیامت از آن قُوّت گرفت.)

پس قُرَیش روی درنهادند و عمر را می‌زدند، تا نزدیکِ آن بود که او را هلاک کردند. آن‌گاه، هم‌پیری از قُرَیش درآمد و گفت «ای قوم، چرا او را همی زنید؟» گفتند «مسلمان شده است.»

گفت «اکنون چه افتد اگر وی مسلمان شد؟ به آن که بگوید که من مُتَابِعِ مردی را نمودم، او را می‌باید کُشتن؟ و آن‌گاه، خود نیندیشید که اگر وی را هلاک کنید، بنی‌عدی که قبیلۀ وی‌اند همه به خصمی شما بیرون آیند و تقویتِ محمد دهند و خونِ عمر از شما باز خواهند؟»

چون آن پیر این سخن‌ها بگفت، همچون آبی بود که بر آتش زدند. ایشان به جملگی دست از عمر بازداشتند و هر یکی به گوشه‌ای برفتند. ابن‌عمر گوید من بعد از آن، از پدرِ خود پرسیدم که «آن پیر که بود که قُرَیش را به سخن از تو بازداشت؟»

عمر گفت «عاص ابن وائلِ سهمی بود.»

و دیگر روایت کنند آلِ عمر از عمر که گفت در آن شب که مسلمان شدم، با خود گفتم «که باشد که وی دشمن‌ترین پیغامبر است؟ تا فردا بروم و او را خبر دهم که من مسلمان شدم و به دینِ محمد درآمدم.» آن‌گاه، گفتم «هیچ کس دشمن‌تر به پیغامبر از ابوجهل نیست.» (و ابوجهل خالی عمر بود.)

روزِ دیگر، برخاستم و عَلی الصَّبَاح، قصدِ خانۀ ابوجهل کردم. چون به درِ خانۀ وی شدم، حلقه بر در زدم. ابوجهل بیامد و دراز پیش من باز کرد و گفت «أهلاً و سهلاً. ای خواهر زاده‌ی من، به چه کار آمده‌ای بامدادِ پگاه؟»

عمر گفت «آمده‌ام تا تو را خبر دهم که ایمان به خدای و پیغامبرِ وی بیاورده‌ام و به دینِ محمد درآمدۀام و مسلمان شده‌ام.»

ابو جهل چون این سخن بشنید از من، مرادش نام داد و در بر روی من فراز کرد و باز به اندرونِ خانه رفت.

در عداوتِ قُرَیش با بنی‌هاشم و بنی‌مُطَّلَب

محمد ابن اسحاق گوید کُفَّارِ قُرَیش چون دیدند که صحابه‌ی سید آن چه به حبش هجرت کردند، نجاشی ایشان را تیارداشت و مُراعات می‌کند و آنان که در خدمتِ سید مانده‌اند، به قُوّت و شوکتِ حمزه و به مَکانت و مَهابتِ عمر، از ظلم و جورِ ایشان محفوظند و به هیچ گونه ایشان را نمی‌توانند رنجانیدن و خللی در کارِ اسلام نمی‌توانند آوردن و هر روز که برآمدی خلقی دیگر به اسلام درآمدندی و در جمله‌ی قبایلِ عرب که در مکه بودند اسلام فاش می‌گشت و رغبتِ مردم در کارِ اسلام زیادت می‌شد، جمعیتی ساختند و با هم مشورت کردند و بعد از آن، اتفاق به آن کردند تا عهده‌ی بکنند و خطی بر آن بنویسند تا هیچ کس با بنی‌هاشم و بنی‌مُطَّلَب که قبیله‌ی مصطفی‌اند مُعاملت و مُخَالَطت نکنند و زن ندهند به ایشان و نخواهند از ایشان و همچنین، مُقیم و مُجتاز، هیچ کس نگذارند که معامله با ایشان کنند و تقرّبی و تردّی با ایشان بنمایند. پس به این موجب، عهد کردند و سوگند خوردند و عهدنامه نوشتند و آن را در میانِ خانه‌ی کعبه درآویختند. و نویسنده‌ی این عهدنامه منصور ابنِ عِکْرَمَه ابنِ عامِر ابنِ هاشم ابنِ عَبْدِمَنَاف بود. و سید بر وی دعا کرد و انگشت‌های وی شکسته گشت و از کار بماند. و گویند که نویسنده‌ی این نضر ابن حارث بود.

پس بنی‌هاشم و بنی‌مُطَّلَب چون دیدند که قُرَیش در عداوتِ ایشان چندان مُظَاهَرَت و مبالغت بنموده‌اند و چنان عهدنامه بنوشتند، ایشان نیز برخاستند و به جمعیت بر ابوطالب آمدند و پیشِ وی بنشستند و با هم عهد کردند و اتفاق بنمودند که نصرت و مُعاونتِ سید دهند و خصمی قُرَیش کنند و در جمله‌ی احوال، آن چه به طریقِ تعصّب و حمایت بود سید را نگاه دارند. پس جمله‌ی قبیله‌ی بنی‌هاشم و بنی‌مُطَّلَب به این موجب عهد کردند و برخاستند، الا ابوهَب که وی همچون دیگر قُرَیش در عداوتِ سید مُظَاهَرَت

نمود با قُرَیش. (چنان که معلوم است، سورتِ «تَبَّتْ یَدَا ابی لَهَب» در حقِّ وی و زنی وی که همراه وی بود فرو آمده است.)

پس ابوطالب چون بشنید که قُرَیش چنان عهد کردند و عهدنامه بنوشتند، قصیده‌ای در مدح سید و ملامتِ قُرَیش انشا کرد و در آن قصیده، قُرَیش را دشنام داد و یادِ عهدنامه‌ی ایشان بکرد.

پس دو سال برآمد و هیچ کس با بنی‌هاشم و بنی‌مطلب معامله نمی‌کردند و اگر کسی دوستی یا خویشی داشتی و خواستی تا تقرّبی به وی کردی یا در حقِّ وی احسانی فرمودی که محتاج بودی، نتوانستی. و کاروانی غریب که در مکه آمدی، نگذاشتندی که معامله با ایشان کردی. تا به غایتی که وقتی، حکیم ابن حِزام از سفر پیامد و خواست تا خرواری غله به خدیجه فرستد — که عمّه‌ی وی بود. ابوجهل در راه آن غله بدید. پرسید که «کجا می‌برند؟»

گفتند «حکیم ابن حِزام می‌فرستد به عمّه‌ی خود — خدیجه.»

ابوجهل آن غله باز گردانید.

تا بعد از آن، ابوالبختری ابن هشام پیامد و با وی خصومت در پیوست و گفت «این

امانت است از آن خدیجه که پیش حکیم بود و باز وی می‌فرستند.»

ابوجهل نشنید و همچنان لجاج می‌کرد.

ابوالبختری استخوان پاره‌ای برگرفت و بر سرِ ابوجهل زد و سرِ وی بشکست.

ابوجهل خواست تا وی را باز زند، حمزه در آن نزدیکی ایستاده بود؛ ابوجهل چون

دید حمزه در آن نزدیکی ست، هیچ نیارست گفتن و برفت.

پس به این صفت، مدّتی بر بنی‌هاشم و بنی‌مطلب برآمد و بر ایشان سخت شد و کار بر

مسلمانان تنگ درآمد؛ نه به جایی می‌توانستند رفتن و نه چیزی می‌توانستند خریدن. و

باز این همه، سید هر روز که برآمدی، بر دعوتِ خلق مُبالغت می‌نمودی و پنهان و آشکارا

مردم را به اسلام می‌خواندی و ایشان را به راهِ آخرت ترغیب می‌کردی و از فعلِ قُرَیش

و اهلِ شرک تحذیر می‌نمودی، تا جمعی بسیار در این مدّت، از قبایلِ عرب و قُرَیش، به

اسلام درآمدند.

حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می کردند

و چند تن بودند از قبایل قُریش که ایشان ایدای سید بیشتر می کردند و استهزای بیشتر می نمودند. و حق تعالی در حق ایشان، هر یکی، آیتی فرو فرستاد.

اول، ابوهلب و زین وی. در حق ایشان، سورت «تبت» فرو فرستاد. و سبب فرو آمدن «تبت» آن بود که ابوهلب مُنکرِ بعث و قیامت بودی و گفتی «محمد وعده‌ها می دهد و به چیزی چند ما را می ترساند که بعد از مرگ ما را خواهد بودن. و چون ما مُرده باشیم، کجا آن وعده‌ها و وعیدهای او به ما رسد؟» و آن گاه، مثال آوردی و هر دو کف دست بگشادی و بادی در آن دمیدی و گفتی که «چیزی که باد آن را برده است، هرگز آن را چون توان یافتن؟»

و دیگر زین وی بود که از بهر آزار سید، هر روز برفتی و خاری چند بیاوردی و در راه گذر سید بیفگندی.

آن گاه حق تعالی در حق ایشان — هر دو — سورت «تبت» فرو فرستاد. و معنی «تبت» آن است که هلاک و زیانکار باد دستهای ابوهلب که چنان مثال آورد و انکار بعث و قیامت کرد. فردای قیامت، بداند که در آتش دوزخ می سوزد و در عذاب جهنم می گدازد. نه مال به فریاد وی رسد و نه جمع دنیا او را سودی دارد. و همچنین، زین وی که از بهر آزار سید خار در راه وی می گستراند، فردای قیامت بداند که هر خاری از آن خرواری هیزم گردانیم و به ریمان آن را در گردن وی آویزیم و آتش دوزخ در آن برافروزیم، تا وی در میان آتش می سوزد و در عذاب آیم می گدازد.

پس چون زین ابوهلب را خبر شد که سورت «تبت» در شأن وی و شوهر وی فرو آمده است، خشم گرفت و سنگی برداشت و قصد سید کرد تا آن سنگ بر سر وی زند. چون به مسجد حرام رفت، سید را دید با ابوبکر نشسته. چون نزدیک شد، از چشمهای وی باز پوشید، ابوبکر را می دید و سید را نمی دید. ابوبکر را گفت «محمد کجا شد؟ — که من تا این ساعت وی را می دیدم.»

ابوبکر هیچ نگفت.

حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می‌کردند

آن‌گاه، وی گفت «به خدای که اگر محمد را بیافتمی، این سنگ بر سر وی زدمی و او را هلاک کردمی. اوست که هَجَوِ ما می‌گوید و دشنام ما را می‌دهد. مگر نمی‌داند که من نیز شاعرم و هَجَوِ وی توأمم گفتن.»

این بگفت و پشت بداد و برفت. چون برفته بود، ابوبکر گفت «عَجَب — که زنی ابوهَب تو را نمی‌دید، یا رسول‌الله؟»

سید گفت «او مرا ندید — که حق تعالا دیده‌های وی از من بپوشانید و مرا نتوانست دیدن.»

بعد از آن، قُرَیش محمد را «مُذَمَّم» گفتندی. تا روزی، از آن شکایت کرد و گفت «شما نمی‌بینید و عَجَب نمی‌دارید از آن که حق تعالا دشنام و ایدای قُرَیش از من باز می‌گرداند. و این قُرَیش دشنام مُذَمَّم می‌دهند و لعنت مُذَمَّم می‌کنند و من خود محمدم.»

و دوم کسی که استهزا کردی و سید رنجانیدی، اُمیّه ابن خَلَفِ جُمَحی بود. و این اُمیّه هر گاه که سید بدیدی، چشم برگرفتی و ابروان کج کردی و به همز و لمز درآمدی و سید را عیب کردی. تا حق تعالا در حق وی سورت «وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ» فرو فرستاد — تا آخر. و «هُمَزَه» کسی باشد که مردم را صریح دشنام دهد و به چشم و ابروان مردم را عیب کند. و «لُمَزَه» کسی باشد که مردم را پنهان عیب کند و ایشان را پنهان رنجاند.

و سوم عاص ابن وائل بود که استهزا کردی و سید را دشنام دادی. و از جمله استهزای وی، یکی این بود که خَبَّاب ابن اَرْت قرضی از وی ستدنی بود و روزی به تقاضای وی رفت. عاص ابن وائل او را گفت که «نه شما را محمد وعده می‌دهد که بهشتی خواهد بود که در آن هر چه خواهند بیابند؟»

خَبَّاب گفت «بلی.»

عاص ابن وائل گفت «اکنون، چون چنین است، بگذار تا من فردا قرض تو در بهشت بگذارم — که اگر خدای شما را به بهشت برد، ما را نیز برد؛ چرا که من نزد وی از شما کمتر نخواهم بودن.»

آن‌گاه، حق تعالا در حق عاص ابن وائل آیت فرو فرستاد.

دیگر ابوجهل بود که استهزا کردی و دشمن بزرگ‌ترین سید بود. یک روز، سید را گفت «یا محمد، اگر دست از خدایان ما می‌داری و مرا ایشان را دشنام ندهی. واگر نه، من نیز خدای تو را دشنام دهم و او را عیب کنم.»
در حق او این آیت فرو آمد: «ای محمد، تو بتان ایشان را دشنام مده تا نباید که از سر جهالت مرا دشنام دهند.»
چون این آیت فرو آمد، سید دیگر بار بتان ایشان دشنام نداد.

دیگر نضر ابن حارث بود که چون سید برخاستی، بر جای وی نشستی و قصه‌ی رستم و اسفندیار و ملوک عجم برگرفتی و گفتی و معارضت قصص «قرآن» کردی. و حکایت وی، به شرح، از پیش رفت.

دیگر عبدالله ابن زبیرا بود که استهزای وی آن بود که روزی سید در مسجد با ولید ابن مغیره و جماعتی از قریش نشسته بودند. نضر ابن حارث درآمد و بنشست و با سید به طریق مناظره درآمد و اعتراض بر سخن سید می‌کرد. بعد از آن، سید به دلیل و برهان او را چنان الزام کرد که هیچ باز نتوانست گفت، چنان که مجلسیان که حاضر بودند بدانستند که نضر ابن حارث منقطع شده است و او را هیچ سخن نماند.

چون وی منقطع شده بود، سید این آیت بر قریش فرو خواند و برخاست: «ای کافران قریش، شما با هر چه آن را به جز خدای می‌پرستید هیزم دوزخ خواهید بودن و به دوزخ آیید و اگر این بتان که شما آن را می‌پرستید خدایان بودند، می‌بایستی که به دوزخ در نبودندی. بل که شما با ایشان جاوید در دوزخ خواهید بود و در آن دوزخ فریاد و فغان برآرید و کس از شما نشنود و به فریاد شما نرسد.»

چون سید این بگفته بود و برفته بود، عبدالله ابن زبیرا درآمد و قریش هنوز در آن مجلس نشسته بودند. چون بنشست، او را گفتند «ای عبدالله، اگر دانی که محمد ما را و خدایان ما را چه گفت؟»
گفتا «چه گفت؟»

ایشان این آیت بر وی فرو خواندند و او را حکایت کردند که نضر ابن حارث با وی به مناظره در آمده بود و محمد او را منقطع گردانید و بعد از آن، ما را و خدایان ما را چنین

گفت.

عبدالله گفت «اگر من این جایگاه بودم که محمد این سخن می‌گفت، من او را مُنقطع گردانیدم.»

و گفتند «چون؟»

گفتا «نه محمد گفت که ما و آن چه ما به خدایی می‌پرستیم به دوزخ خواهیم بود؟»
گفتند «بلی.»

گفت «پس ما جماعتی از عرب فریشتگان آسمان همی پرستیم و یهود عَزیر می‌پرستند و نصارا عیسا می‌پرستند. پس لازم آید از این سخن که محمد گفت که فریشتگان و عَزیر و عیسا جمله به دوزخ باشند — که ایشان را به جز خدای می‌پرستند.»

چون عبدالله ابن زبیر این سخن بگفت، قُریش از سخن وی به تعجب بماندند و گفتند که «وَالله که محمد هیچ چیز مُنقطع نگرداند، الا این سخن که عبدالله گفت.»

پس قُریش سید دیگر بار بدیدند. گفتند «تو می‌گویی که شما و آن چه شما آن را به جز خدای می‌پرستید به دوزخ خواهید بودن؟»

سید گفت «بلی.»

گفتند «ما جماعتی فریشتگان می‌پرستیم و یهود عَزیر می‌پرستند و نصارا عیسا می‌پرستند. پس لازم آید که ایشان را همه به دوزخ باشند — که ایشان را به جز خدای همی پرستند.»

آن‌گاه، سید جواب ایشان باز داد و گفت «هر آن که دوست دارد که وی را به جز خدای پرستند، ضرورت او را با ایشان که او را می‌پرستند به دوزخ باشد. لیکن عیسا و عَزیر و فریشتگان دوست نمی‌دارند که ایشان را به جز خدای پرستند. پس ایشان با کسی که ایشان را پرستند به دوزخ نروند، بل که شیاطین و فرعون و نمرود که دعوی خدایی کردند و دوست داشتند که به جز خدای ایشان را پرستند، به دوزخ باشند.»

چون سید این سخن جواب ایشان باز داد، دیگر بار مُنقطع شدند و هیچ نتوانستند گفت.

و حق تعالی به صدق قول سید، در عقب آن، این آیت فرو فرستاد: گفت «فریشتگان و عَزیر و عیسا از ایشانند که ما سابقه‌ی احسان در حق ایشان فرموده‌ایم و سعادت ابدی در حق ایشان پیوسته‌ایم. چه جای آن باشد که با دوزخیان به دوزخ شوند؟ و ایشان از

آنان که ایشان را می‌پرستیدند بیزارند و جز عبادت ما که خداوندیم دوست ندارند.»

و دیگر اَحنَس ابن شَرِیق بود که استهزا کردی و سخن سید رد کردی و به ظاهر، روی با سید خوش داشتی و از پس، خُبثها کردی. و اَحنَس از اَشْرَافِ قُرَیش بود. و حق تعالا این آیت در حقّ وی فرستاد: گفت «ای محمّد، فرمان آن دروغزن مبر که سوگندها به دروغ می‌خورد!» (یعنی اَحنَس ابن شَرِیق.) و بعد از آن، دیگر خصایلِ مذمومه‌ی وی برشمرد و معایب و مَثالِبِ وی یاد کرد تا وی را به آن بشناسد و همچنان، از وی اجتناب کند.

دیگر ولید ابن مُغیره بود که استهزا کردی و حسد بردی و گفتی «چون باشد که من مهتر و بزرگ‌تر مکه باشم و ابومسعود عمرو ابن عُمیرِ ثَقَفی مهتر و بزرگِ اهلِ طایف باشد و جبرئیل به ما نیاید و به محمّد که یتیم ابوطالب است، جبرئیل به وی آید؟ این چون تواند بود؟»

آن‌گاه، حق تعالا آیت در حقّ وی فرستاد.

و دیگر اُبی ابن خَلَف و عُقبه ابن اُبی مُعیط بودند که استهزا کردند و ایشان دوستِ یکدیگر بودند. و از جمله ایدای ایشان یکی این بود که روزی عُقبه ابن اُبی مُعیط پیش سید آمده بود و بنشسته بود و سخن وی بشنیده بود. و چون باز پیش اُبی ابن خَلَف آمد، اُبی گفت «برو و هرگز پیش من میای — که تورفتی و سخن محمّد شنفتی. و من هرگز روی باز تو نکنم و سخن با تو نگویم.» و سوگند خورد که هرگز با وی سخن نگوید، الا که وی برود و آبِ دهن بر سید اندازد.

وی از دوستی اُبی ابن خَلَف، شقاوت در پیش گرفت و برفت و آبِ دهن در روی سید انداخت.

حق تعالا در حقّ وی این آیت فرو فرستاد: گفت «ای بسی فریاد دارد عُقبه ابن اُبی مُعیط و انگشتِ خود به دندان گیرد فردای قیامت، چون عذابِ دوزخ بیند، گوید کاجکی که من فرمان محمّد بردمی و هرگز مرا اُبی ابن خَلَف را به دوستی نگرفتمی تا به سببِ وی و دوستیِ وی بدبخت نشدمی و چنان حرکت با سید نکردمی و امروز چنین

حکایت آن چند تن که ایذای سید بیشتر می‌کردند

عذاب و خواری ندیدمی. و او یلاهِ اَبی ابن خَلَف بود که مرا از راه ببرد و گمراه کرد، بعد از آن که نزدیک شده بود تا راه یافتمی. و او بود که شیطانِ من بود و مرا از راه ببرد و مرا بدبخت گردانید. و از این جنس، فریاد همی دارد و تَحَسُّر همی خورد و او را سود ندارد.» و از جمله‌ی استهزا که اَبی ابن خَلَف کردی، یکی آن بود که روزی استخوان پاره‌ای پوسیده بردست گرفت و گفت «محمد می‌گوید که این استخوان از گور برانگیزانند، بعد از آن که چنین پوسیده و ریزیده شده باشد؟» و چون این بگفت، به هر دو دست، آن استخوان را فرو کوفت و خُرد کرد و باد در آن دمید و بینداخت.

سید او را جواب داد: گفت «منم که این دعوی می‌کنم و می‌گویم که حق تعالی این استخوان برانگیزاند و جان در تنِ وی کند. و همچنین، می‌گویم که تو بمیری و در گور پوسیده و ریزیده شوی و تو را برانگیزاند و به دوزخ درآورد.»

و دیگر آسود ابن مُطَلَب بود. روزی، با جماعتی از بزرگانِ قَریش، مثلِ ولید ابن مُغیره و اُمیّه ابن خَلَف و عاص ابن وائل، سید را به طوافگاه بیافتند. از سرِ استهزا، گفتند «یا محمد، بیا تا ما با تو شریک شویم. ما خدایِ تو پرستیم و تو خدایِ ما پرست. اگر خدایِ تو را بهتر باشد، ما او را پرستیده باشیم و خیر و برکاتِ وی به ما رسد و اگر خدایانِ ما بهتر باشند، تو ایشان را پرستیده باشی و خیر و برکاتِ ایشان به تو رسد.»

آن‌گاه، حق تعالی در حقِ ایشان سورتِ «قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ» فرو فرستاد. گفت «یا محمد، بگو این کافران را که اگر شما خداوند و آفریدگار به آن می‌پرستید که من خدایانِ شما پرستم، بروید — که وی را هیچ حاجت به پرستیدنِ شما نیست. شما دینِ خود می‌دارید تا من دینِ خود می‌دارم، تا فردایِ قیامت خود آن چه سزایِ شما باشد بدهند و جزایِ پرستیدنِ بُتان در کنارِ شما نهند.»

دیگر ابوجهل بود که استهزا به «قرآن» و سید کردی. چون سید کافران را بترسانید به آن که «در دوزخ درختِ زَقُّوم باشد و ثمره‌ی آن طعام کافران را شاید و باشد،» ابوجهل بخندیدی و به استهزا گفتی «ای قوم، می‌دانید که این درختِ زَقُّوم که محمد می‌گوید چیست؟»

گفتند «نه.»

گفت «آن رُطَبِ پاکیزه باشد که مسکه بر سر آن نهاده باشد و اگر من او را بیابم، چون شَهد و شکر فرو برم.»

حق تعالا در حقّ وی این آیت فرو فرستاد: «ای محمّد، ابوجهل را بگوی که غلط می‌پنداری — که درختِ زَقُوم که ما در دوزخ بیافریده‌ایم طعم آن چون حَنْظَلِ بَرّی است و لون آن چون نُحَاسِ گداخته بُود. دشمنان ما چون از آن بخورند، هر چه در اشکم ایشان باشد، همه بیرون افگند.»

حکایت جماعتی از اصحاب که از حبش باز مکه آمدند

محمّد ابن اسحاق گوید چون مدّتی برآمد، کسی رفت به حبش و صحابه که آنجا بودند خبر داد که «اهل مکه به اسلام درآمدند و به جملگی مطاوعت و متابعت پیغامبر کردند.» ایشان چون این خبر بشنودند، جماعتی از ایشان، از بهر خدمت سید، به مکه مُعاودت کردند. چون نزدیک مکه رسیدند، تفحص کردند و بدانستند که حال برخلاف آن است که ایشان را گفته بودند. آن‌گاه، بعضی پنهان به مکه درآمدند و بعضی به زینهار هر کسی از قُریش درآمدند. بعد از آن، از ایشان که پنهان آمده بودند، جماعتی که ضعیف‌تر بودند و ایشان را قبیل‌های و عشیره‌ای نبود، کافران قُریش ایشان را بگرفتند و محبوس بداشتند. و جمله صحابه که در این مدّت رجوع کرده بودند از هجرت حبش، سی و سه بودند. از جمله ایشان، یکی عثمان ابن عفّان بود. و این سی و سه تن آن بودند که در مکه بازماندند و با سید هجرت کردند و غزوی بدر و أُحُد بیافتند، الا چند تن که کافران ایشان را محبوس داشته بودند در مکه و به مدینه هجرت نتوانستند کرد.

و از جمله ایشان که به زینهار در مکه آمده بودند، یکی عثمان ابن مظعون بود. و وی به زینهار ولید ابن مُغیره به مکه درآمد. و ولید ابن مُغیره از بزرگان مکه و مهتران قُریش بود و حکم وی در مکه نافذ بود. پس وی چون عثمان ابن مظعون را زینهار داد، هیچ کس

نمی یارست که چیزی به وی گفتی و آزارِ وی طلبیدی.

چون چند روز به این برآمد، عثمان ابن مظعون با خود اندیشه کرد و گفت «در حمیت و مسلمانان، روان باشد که اصحاب پیغامبر در بلا و شدت باشند و من در جوارِ کافری مُشرک، در امن و استراحت باشم.»

آن گاه، برفت و ولید ابن مُغیره را گفت «ای ولید، من جوارِ تو را رد کردم و از زینهارِ تو بیرون آمدم.»

ولید گفت «تو را چه سبب است؟ مگر که تو را برنجانیده ام؟»

گفت «نه. ولیکن من به جوارِ حق راضی شدم. چون دیگر صحابه‌ی سید، پناه به وی بردم. مرا جوارِ کسی دیگر به کار نمی آید.»

چون عثمان چنین بگفت، ولید برنجید. گفت «اکنون، چون قُریش جمع آمده باشند، بیا و جوارِ مرا رد کن!»

عثمان گفت «شاید.»

چون قُریش در حَرَم جمع آمدند، ولید آن جایگاه حاضر شد.

عثمان برفت و گفت «ای قُریش، بدانید که من جوارِ ولید را رد کردم و از زینهارِ وی بیرون آمدم و پناه به خدای گرفتم.»

و اتفاقاً، لبید ابن ربیع که شاعر بود آن روز پیامده بود به مکه و قُریش بر سرِ وی جمع آمده بودند و او اشعارهای خود پیش ایشان می خواند. تا به آنجا رسید که گفت «أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ.»

عثمان ابن مظعون گفت «صَدَقْتَ. راست گفتی — که هر چه جز خدای است همه را روی در فناست.»

بعد از آن، دیگر، آن بر خواند و گفت «وَكُلُّ نَعِيمٍ لَا مُحَالَةَ زَائِلٌ.»

عثمان گفت «كَذَبْتَ. دروغ گفتی — که نَعِيمِ بهشت هرگز زایل نشود.»

چون عثمان چنین بگفت، لبید برنجید و گفت «ای قُریش، شاید که مرا رنجانند پیش شما و مرا به دروغ باز دهند؟»

پس، از وی عذر خواستند و گفتند «تو از سخنِ وی مرنج — که او مردی نادان است و نه بر دین و ملت ماست.»

عثمان جواب ایشان باز داد. یکی بر پای خاست و مُشتی بر چشمِ عثمان زد، چنان که